

گمگشته

پرده اول: {راوی روی صحنه می آید و سلام می کند و بعد شبیهه ای را مطرح می کند.}

راوی: با سلام و عرض خسته نباشید خدمت همه حضار محترم، امیدوارم که تا به این جا از برنامه ها در این ایام فرخنده به نحو احسن استفاده کرده باشید، ما هم، هم اکنون با برنامه اجرای نمایش در خدمت شما هستیم، اما اجازه می خوام قبل از اجرای تئاتر مطلبی را خدمت شما عرض کنم. خوب این روزها خیلی ها این سوال رو در ذهن دارند و یا با این مسئله رو به رو میشوند که آیا امام غایت فایده ای داره؟ ولی خوب باید بدونیم که امام غایب... {درهمین همگام دوست (احمد) وارد صحنه میشود و حرف راوی را قطع می کند و می گوید}

احمد: مرتضی، مرتضی، باز تو چند تا گوش مفت گیر آوردی و نطق ات گل کرد، بیا این ور بابا بیا این ور، بابا تو فکر می کنی خیلی قشنگ حرف میزنی، خیلی بامزه ای خیلی حالیت، خیلی باحالی، خیلی باصفایی؟ {احمد شلوغ بازی در می آورد و سعی دارد راوی را پایین بکشد}

راوی: نه آخه

احمد: دِ آخه چی، مردم که بیکار نیستن هی پای حرفای تو بشینن، منم که بیکار نیستم هی هر جا میری بیام مواظب زبونت باشم.

راوی: بابا یه دقیقه وایسا، اصلاً نمی زاری ما حرف بزنیم، اون وقت به ما می گه، دِ آخه تو نمی دونی چه اتفاقی افتاده که، همین جوری از راه رسیدی بی مقدمه میزنی تو دهن ما، یه دقیقه امون بده ببین من چی میگم بعد حرف بزن، من می خواستم اون قضیه ای رو تعریف کنم که زندگیم رو زیر و رو کرد و تازه فهمیدم کجای کارم و یه عمره دارم اشتباه می کنم و هیچی حالیم نبود، می خواستم اینو بگم که تو نداشتی و حالمون رو گرفتی، خوبه ما واسه جناب عالی همون روز این همه درد و دل کردیم، حالا میزاری بگم یا نه؟!

احمد: بگو آقا بگو، ما که چیزی نگفتیم

راوی: چند روز پیش یه اشتباهی کردم و خودم هم خیلی ناراحت بودم و توی فکر فرو رفته بودم که عجت غلطی کردم که ای کاش نمی کردم که ناگهان پدرم با عصبانیت تمام وارد شد. {در این زمان پدر با صدای فریاد وارد صحنه می شود و درگیری ایجاد می کند، در این جا اتفاقات هفته پیش را نمایش می دهیم}

پدر: مرتضی، مرتضی کجایی پسر، تو خجالت نمی کشی، آبروی ما رو همه جا بردی، تو کی می خواهی آدم بشی بعد از شصت سال آبرو داری امروز خیس عرق شدم، دیگه نمیتونستم تو چشم حاج قاسم نگاه کنم، تو هیچی حالت نیست؟ بابا ما جوون بودیم کی از این کارا می کردیم، کی بی احترامی می کردیم، کی بی حرمتی می کردیم، کی تو روی بابامون وای میستادیم... {پدر غش می کند}

مرتضی: {به طرف پدر می دود و در حالی که سعی دارد وی را بلند کند می گوید} اشتباه کردم، نفهمیدم، چرا اینقدر عصبانی میشی، یهو یه اتفاقی برات می افته، چیزی نشده که، ببخشید، غلت کردم.

پدر: چی رو ببخشم، دیگه نمی تونم سرم رو بلند کنم، دیگه مردی و مردونگی افسانه شده، چی رو ببخشم، خوب ببخشیدم بیا برو، برو بیرون

مرتضی: {با عصبانیت} خوب نمی بخشی نبخش، ما رو باش اومدیم احترام بذاریم، حالا انگار چی شده

پدر: خجالت بکش بی تربیت بی حیا، حالا دیگه تو روی منم وای میسی، برو، برو، دیگه نمی خوام بینمت

مرتضی: میرم مگه چیه، انگار جا قطیه میرم یه جایی که قدر ما رو بدونن

پدر: برو، برو از جلو چشمم دور شو {پدر مرتضی را بیرون می کند و خود همراه او می رود}

پرده دوم: {بیرون از منزل، مرتضی با ناراحتی می آید و با خود صحبت می کند}

مرتضی: اه، آخه این چه وضعیه، این جوری که همیشه زندگی کرد، خوب شد خوب شد اومدم بیرون {در این حال احمد وارد صحنه می شود و مرتضی را می بیند و می گوید}

احمد: به به، آقا مرتضی، سلام عرض کردیم، چیه چرا اینقدر ناراحتی، بابا دنیا ارزش این حرفا رو نداره، ول کن بابا

مرتضی: اه چی می گی بابا، باز تو اومدی

احمد: یعنی از دیدن ما اینقدر ناراحت شدی، باشه آقا باشه

مرتضی: نه بابا، با بابا دعوا مون شد، زدیم بیرون، آخه فکر کرده الانم همون ۵۰ سال پیشه بابا دوره زمونه عوض شده، زمان داد و فریاد تموم شده، تازه ما خیلی کارمون درسته همین قدرم تحمل کردیم، بچه ناخلف ندیده، اصلاً خوب شد اومدم بیرون، اصلاً دیگه بر نمی گردم تا قدر ما رو بدونن مگه این همه رفتن چی شده، حالا که این طور شد اصلاً میرم خارج، میرم آمریکا، میرم اروپا، میرم اون ور آب، اصلاً میرم، میرم یه جایی که هیچ کس دستش بهم نرسه، میرم...

احمد: اوه وایسا بابا الان از کره ماه سر در می یاری، نمی خواد بری خارج بابا، تو همین ایران کلی جا هست که دست بابات بهت نرسه، اصلاً بی خیال بابا، خوب کاری کردی، منم اگه جای تو بودم همین کارو می کردم، نگران نباش من تا آخر مثل یه کوه پشتتم، می تونی رو ما حساب کنی، پس رفاقت به چه درد می خوره، تا آخر باهاتم؛ اصلاً ولش کن بابا، بیا بریم فوتبال بچه ها زمین گرفتن، منم دارم میرم، بیا بریم حال کنیم بابا، شب هم خدا بزرگه

مرتضی: آره آقا بریم، بریم پیش بچه ها صفا کنیم

احمد: بریم آقا بریم }هر دو از صحنه خارج می شوند}

پرده سوم: }مرتضی و احمد و مسعود (دوست دوم) در حالی که در حال صحبت هستند وارد صحنه می شوند}

مرتضی: آقا مسعود دست شما درد نکنه، خیلی خوش گذشت

احمد: آره بابا یه حال و هوایی عوض کردیم و جونمون روح تازه گرفت

مسعود: نه بابا این حرفا چیه، کاری نکردیم که، دم داش مرتضی گرم زحمت ناهار و کشید، جبران کنیم داش مرتضی ان شا... کی بشه ما از خجالت شما در بیایم؛ خوب یواش یواش ما دیگه مرخص شیم

احمد: آره، منم باید برم، راستی مرتضی تو چی کار میکنی؟

مرتضی: من که؛ خوب...

احمد: میخوای امشبو بری خونه مسعود اینا سر کنی هان؟

مسعود: خونه ما؟ خونه ما برای چی؟

احمد: آخه آقا مرتضی یه کم روابطو تیره کرده، بهتره امشب رو خونه نره

مسعود: خوب آخه، قدمش روی چشم، ولی آخه ما امشب مهمون داریم، ای کاش زود تر میگفتی، در خدمت بودیم، منم الان دیرم شده، باید

زود تر برم، با اجازه!!!

احمد: عجب نامردیه آنکرده یه تعارف بندازه، میخوای بیا خونه ما؟

مرتضی: خوب...

احمد: آره بابا از خونه ما کجا بهتر، یه دقیقه صبر کن یه زنگ بزنگ خونه {میروود به گوشه صحنه و با موبایل زنگ میزند} الو الو، سلام بابا، من دارم میام خونه، بابا میشه امشب این رفیق ما هم بیاد خونه، چی، آهان باباش دعواش شده، چی؟ غلت کردم، چی، چی خوردم؟ آهان نه دیگه خودم گرفتم چی میفرمایید. الان سریع میام خونه.

بین مرتضی جون ما امشب داریم میریم بیرون، شرمندتم، تو هم یه کاری بکن، برگرد خونتون، آره آره، این بهترین کاره، هوا هم دیگه داره تاریک میشه، همین کار رو بکن خب، من دارم میرم، کاری نداری، خداحافظ. {احمد هم از صحنه خارج میشود، مرتضی تنها میماند و با خود شروع به صحبت میکند} {افکت جیر جیرک و بارون}

مرتضی: ای خدا، حالا چی کار کنم، من که جایی رو ندارم، رومم همیشه برگردم خونه، عجب اشتباهی کردم، آخه پسر احمق به غیر از خونه بابات کجا میخوای بری، اینم از رفیقات، همشون رفتن، دیگه هیچ کس رو نداری، آآه {در این حال صدای اذان مغرب بلند میشود، در این زمان مرد سفید پوشی وارد صحنه میشود و در گوشه صحنه می ایستد و شروع به سخن میکند.}

مرد سفید پوش: سلام آقا مرتضی، میدونی بابات خیلی نگرانته، می دونی بابات هر لحظه منتظرته تا برگردی، می دونی بابات از این اون کلی سراغت رو گرفته، می دونی بابات خیلی غصه می خوره وقتی تو رو تو این وضعیت میبینه. بلند شو، بلند شو برو و برگرد پیش بابات، مگه آدم از در خونه باباش جایی میره، مگه آدم با باباش قر می کنه، آخه این درسته که آدم با کسانی که بزرگترین حق رو به گردن ماها دارن این جور رفتار کنه و با کوچکتترین حرفی عصبانی بشه و باهاشون قر کنه، مثل اینکه فراموش کردی اون زمانی رو که بچه بودی و پدر و مادرت با تمام عشقشون تو رو بزرگ کردن و خودشون سختی کشیدن تا تو راحت باشی و راحت زندگی کنی، دآخه اینه جواب اون همه محبت و عشقی که پدر و مادرت بهت داشتن، آخه این درسته که همه رفیق ها و درو بریات رو از خودت راضی نگه داری ولی قلب اون کسی رو که همه زندگیت رو مدیون اون

هستی به درد بیاری و ناراحتش کنی، آگه دستت رو از دست پدرت رها کنی و فکر کنی که خودت میتونی به تنهایی تو کارات موفق بشی سخت در اشتباهی، آگه دستت رو از دست پدرت بکشی دیگه هیچ شری نیست که از اون در امان بمونی، پس یادت باشه هیچ وقت و در هیچ شرایطی به پدرت پشت نکن چون فقط پدرته که از تمام وجود خیر تو رو می خواد و به فکر تو! و هیچ رفیقی مثل اون نیست.

مرتضی: آخه، آخه من

مرد سفید پوش: د آخه چی، تو اشتباه بقیه رو تکرار نکن، یه نگاه به درو رو برت بنداز، بین که مردم به خاطر رها کردن پدرشون تو چه گرفتاریهایی افتادن، گرفتاریهایی که دیگه هیچ کس نمی تونه درستشون کنه، تو دنیایی که انسان ها رو مثل برگ درخت روی زمین میریزن و قتل عام می کنن، تو دنیایی که سالانه میلیون ها نفر دست به خود کشی می زنن، تو دنیایی که ۷۰ درصد مردمش زیر خط فقر زندگی می کنن و به خاطر گرسنگی جون خودشون رو از دست میدن، تو دنیایی که آتیش جنگ نمی خواد خاموش بشه و بیماری های روانی و افسردگی روز به روز در حال افزایشه، تو دنیایی که آمار فساد و فحشا به اوج خودش در طول تاریخ رسیده دیگه هیچ راهی برای جبرانش نیست، فکر می کنی پشت کردن به پدرت درسته، وجود پدر، بزرگ ترین نعمت خداست، که خدا به همه مردم عطا کرده اما ما ها سال هاست که فراموشش کردیم و فکر میکنیم که به پدرمون، هیچ احتیاجی نداریم ولی اون همیشه و در همه حال به فکر ماست و ما کودکانه دستمون رو جلوی هر کس و ناکسی دراز میکنیم و به هر چیزی پناه میبریم جز اون، غافل از اینکه راه حل همه مشکلاتمون توی دستهای پدرمونه و ما به خاطر جهلی که داریم هیچ وقت نه سراغی از اون میگیریم و نه دست های نیازمندانمون رو به سوی اون دراز میکنیم، آره ما سال هاست که پدرمون رو فراموش کردیم، ما سال هاست که از در خونه پدرمون رفتیم و فراموش کردیم که مهربون ترین پدر دنیا رو داریم. پدری که همیشه دعای خیرش پشت سرمون بوده و در دل سیاه شب با چشم های گریان از خدا برای ما طلب مغفرت میکنه، اما ما نه می بینیم نه می فهمیم، پدری که اگر با بزرگ ترین کوله بار خطا و اشتباه هم با دلی شرمگین برگردی و در خونشو بزنی، هیچ وقت، هیچ وقت تو رو از در خونش بر نمی گردونه و هر لحظه انتظارت رو میکشه، پس بلند شو، بلند شو و برگرد و بیشتر از این خون به دل پدرت نکن، بعد از این هم هیچ وقت دست از دست پدرت جدا نکن و اونو فراموش نکن. بلند شو، بلند شو {مرد سفید پوش دست مرتضی را میگیرد و همراه خودش می برد و هردو از صحنه خارج میشوند}

پرده چهارم: {پدر در صحنه است، در ابتدا راه میرود و بعد با حالت انتظار و نگرانی در گوشه ای می نشیند، که ناگهان پسر (مرتضی) وارد میشود، خود را روی پاهای پدر می اندازد و گریه میکند و میگوید}

مرتضی: بابا، بابا، منو ببخش، من خیلی اشتباه کردم، من، من، دل شما رو شکوندم، من شما رو ناراحت کردم، شما خوبی منو میخواستی، ولی من نفهمیدم، بابا من شرمندهام منو ببخش. {پدر مرتضی را بلند میکند، در آغوش میگیرد، او را میبوسد و میگوید}

پدر: بلند شو، این حرفا رو زن، منم اشتباه کردم، ولی خوب شد که برگشتی، خیلی نگران بودم، همش از خدا میخواستم زود تر برگردی و اتفاقی برات نیفته.

مرتضی: آره بابا، من نفهمیدم، بی عقلی کردم، نمیخواستم برگردم، ولی تو راه یه مردی اومد و بهم گفت که چه کار اشتباهی کردم، اون بهم گفت:... {در این حال صدای افکت آرام آرام بلند میشود و صدای مرتضی، قطع میشود و گویی برای پدر داستان را تعریف میکند. بعد از اتمام افکت، لحظاتی سکوت همه جا را فرا میگیرد و بعد پدر که سرش را به زیر انداخته، سرش را بلند میکند و میگوید:}

پدر: آره اون مرد درست گفته، به خدا قسم هیچ رفیقی مثل اون نیست، هیچ پدری محبت اونو نداره، از همه عالم با معرفت تره، از همه عالم دلسوز تر نسبت به ماست و همیشه نگرانمونه و بیشتر از همه به فکر ماست و هیچ وقت ما رو فراموش نمی کنه، اما، ما خیلی بیمعرفتیم، ما سال هاست که پدرمون رو فراموش کردیم و با اینکه هرچی داریم و بود نبودمون از اونه ولی فکر میکنیم هیچ احتیاجی به اون آقای بزرگوار نداریم و خودمون تنهایی از پس همه کارها بر میایم، پسر می دونی اون پدر مهربون کیه، اون مهدی فاطمه، امام زمان ماست، همون کسیکه نسبت به ماها از پدر و مادر مهربون تره و ما رو عین بچه هاش می دونه، بین مرتضی وقتی یه پدری می بینه واسه بچه هاش مشکل و گرفتاری پیش میاد، غصه می خوره و همه هم و غمش اینه که مشکل بچه هاش رو حل کنه، میدونی چرا؟ چون پدر بچه هاش رو خیلی دوست داره و مشکل اونارو مشکل خودش می دونه و به غصه اونا غصه می خوره، امام زمان هم نسبت به ماها همین طوری، وقتی می بینه ماها تو مشکلات و گرفتاری ها غرق ایم و غافل از درگاه خداییم، از همه بیشتر ناراحت میشه و به درگاه خدا واسه تک تکمون دعا می کنه تا زود تر برگردیم، آقامرتضی بذار یه نصیحت پدرونه بهت بکنم، هر وقت هر مشکلی داشتی بدون محکم ترین و مطمئن ترین پناهگاه عالم از این همه سختی و درموندگی فقط و فقط در خونه پدرمون امام زمانه، همون امام زمانی که ما سال هاست تنهات گذاشتیم و اصلاً فکر نمی کنیم که امام زمانی داریم تا بخوایم کاری بکنیم و از غربت و تنهایی درش بیاریم {مکث}، به خاطر همینه که امام زمان سال هاست غریب و مظلوم و طرد شدست و تنهای تنهاست و توی عالم به این بزرگی جز خدا هیچ کس رو نداره، دل امام زمان خیلی غصه داره، امام زمان غصه می خوره وقتی می بینه ماها عین خیالمون نیست که داریم با کارها و گناهانمون قلب نازنینش رو به درد میاریم؛ امام زمان مثل پدر ماست، اما ما هم همیشه عین بچه هاش هستیم یا خیلی وقت ها فراموشش می کنیم و اگه سالی یه بار یه نیمه شعبانی هم نبود اصلاً به یادش نبودیم؛

خدایش آقا مرتضی شده به بار وقتی امام زمان اعمال و رفتار ما رو می بینه، کاری کرده باشیم که امام زمان دلش شاد بشه و لبخند روی لبش بشینه، یا اینکه همیشه خدا تیری بودیم بر قلب نازنینش، تا جایی که امام زمان می فرماد: «اگر شیعیان ما به اندازه آبی که می خورند ما رو دوست داشتند ما ظهور می کردیم» {افکت} حالا بذار به سوالی ازت بپرسم، آقا مرتضی واقعاً اگر امام زمان نداشتیم زندگیامون با الان که امام زمان داریم چه فرقی می کرد؟ {چند لحظه سکوت} نه انصافاً هیچ فرقی نمی کرد، همین جور بود که الان داریم زندگی می کنیم، یعنی اصلاً عین خیالمن نیست که امام زمانی داریم و سال و ماه و هفته و شبانه روزی می گذره و سراغی از ایشون نمی گیریم، چه برسه به این که بخواهیم دعایی بکنیم تا دل غمگین امام زمان شاد بشه، اونم چه امام زمانی، همون امام زمانی که خدا همه عالم رو به خاطر اون حضرت آفریده و به برکت وجود اون حضرت که ما ها نفس میکشیم و زندگی میکنیم و از نعمت های خدا استفاده میکنیم و سلامتیم، به واسطه اون حضرت که بارون میاد، به واسطه اون حضرت که درخت ها میوه میدن، به واسطه اون حضرت که روخونه ها جاری ان.

آقا مرتضی بذار به مثالی برات بزنم تا این قضیه رو بهتر بفهمی؛ میدونی چرا اداره آموزش پرورش با این همه خدم حشم و این همه دانش آموز و این همه مخارج، با اینکه از میلیون ها نفر فقط یکی دوتا دانشمند درست و حسابی از توشون در میاد، هنوز هم پا بر جاست و هر سال به کارش ادامه میده؟ به خاطر همون یکی دو نفر، فقط یه نفر بین بین اون همه دانش آموز شد ادیسون و برق و اختراع کرد، پس بقیه دانش آموزا و دانشجو ها هم به برکت همون یکی دو نفره که دارن درس میخونن و از امکانات بهره مند میشن، امام زمان بهترین بنده خدا روی زمین و به خاطر وجود اون حضرت که خلقت پا بر جاست و من تو هم داریم زندگی میکنیم و از نعمت های خدا بهره مند می شیم، والا من و تو که برای خالق این عالم کاری نکردیم که مستحق این همه نعمت باشیم، تازه اینم وضعمنه، به جای تشکر فقط نمک می خوریم و نمکدون می شکونیم و دل آقا رو خون می کنیم. {گریه پدر}

مرتضی: آره شما راست می گی، من تا حالا داشتم اشتباه می کردم، با اون حرفایی ک اون مرده زد و حرفایی که شما میزنی، تازه فهمیدم که امام زمان یعنی همه چیز، یعنی اگه زنده ایم و داریم نفس می کشیم فقط و فقط از صدقه سری امام زمانه، ولی هرچی فکر می کنم می بینم وضع ما خیلی خرابه و جز بدی کاری نکردیم و با این حساب ما در خونه امام زمان جایی نداریم و امام زمان دیگه به ما نگاه هم نمی کنه.

پدر: نه این طوری آ که تو می گی نیست، اون امام زمانی که من می شناسم خیلی مرد تر از این حرفهاست که شیعیانش رو فراموش کنه و اونارو تو بلا و گرفتاری تنها بذاره همون طوری که اون جوون ایرانی تو کشور کانادا، توی برف، وسط جاده... یه نیت خالص کرد و امام زمان هم دستش رو گرفت؛ می دونی چی شده بود؟

مرتضی: نه

پدر: حاج محسن تعریف می کرد و می گفت: یه شب نماز مغرب رفته بودم مسجد خیابون فرشته، وضو گرفتم و خواستم نماز بخونم، دیدم یه جوونی وایساده و خیلی با حس و حال نماز می خونه و دست هر چی با صفاست رو از پشت بسته، ولی اصلاً به قیافش نمی خوره اهل نماز باشه، منتظر شدم و تا نمازش تموم شد، رفتم پیشش و سلام کردم ازش پرسیدم که داستان این نماز با حال چیه؟ گفت: " من تو کشور کانادا دانشجو بودم و درس می خوندم، اما دانشگاهمون خارج از شهر بود و ما هر روز ۴۰ کیلو متری با اتوبوس می رفتیم تا به اون جا برسیم؛ یه شب زمستونی که برف سنگینی ام اومده بود، سوار اتوبوس شدم تا از دانشگاه به خونه بیام وسطای جاده که رسیدیم، دیدم ترافیک سنگینه و جاده بسته است و برف همه جا رو گرفته، چند ساعتی صبر کردیم ولی خبری نشد و راه همچنان بسته بود، هوا هم سردتر و سردتر میشد، خواستیم پیاده بشیم و خودمون راه بیفتیم، دیدیم بیرون خیلی سردتره و تا شهر هم خیلی راه مونده، اگه بریم حتماً تلف می شیم، چند ساعت دیگه توی اتوبوس موندیم ولی باز هم خبری نشد، تا جایی که بنزین اتوبوس هم تموم شد و بخاری ها هم خاموش شد، هوا خیلی سرد بود و دیگه طاقت همه تموم شده بود، رفتم روی صندلی کنار شیشه نشستم و قبول کردم که دیگه باید بمیرم، دستم از همه جا کوتاه شده بود و دیگه هیچ امیدی نداشتم، داشتم خاطره های بچه گیم رو مرور میکردم که یهو یادم اومد که اون موقع ها تو مدرسه بهمون میگفتن ما یه امامی داریم که تو سختی ها مشکلات کممون میکنه و هر کس صداس بزنه حتماً دستشو می گیره، منم با این که امیدی نداشتم تو دلم گفتم، ای آقا اگه شما واقعاً هستی و کمک میکنی، به ما کمک کن تا نجات پیدا کنیم، منم قول میدم که دیگه نمازم رو ترک نکنم. همین طوری که روی صندلی نشسته بودم و انتظار مرگ رو می کشیدم، صدایی توجه من رو به خودش جلب کرد، نگاه کردم دیدم کسی به شیشه میزنه، برگشتم و در حالی که خیلی سردم بود بخارهای روی شیشه را پاک کردم و دیدم مردی پشت شیشه ایستاده و اشاره میکنه که پنجره رو باز کن، پنجره رو باز کردم، اون مرد گفت: ما کار خودمون رو انجام دادیم و راه تا چند دقیقه دیگه راه باز میشه، ولی تو هم قولت رو فراموش نکن، این رو گفت و رفت و من دویدم بیرون که ببینم کی بود ولی هیچ رد پایی ندیدم. پس به داخل اتوبوس برگشتم و راه باز شد و من سخت گریه میکردم. "

دیدم آقا مرتضی اون پسر جوون وسط غربت یه قول درست حسابی به امام زمان داد و خالصانه امام زمانش رو صدا زد اون حضرت هم دستش رو گرفت.

مرتضی: عجب امام زمان مهربونی داشتیم و غافل بودیم، خداکنه باشیم و ببینیم روز ظهور امام زمان رو، روزی رو که دل امام زمان شاده و همه عالم در صلح صفاست، خدایا روز شادی امام زمانت رو برسون، خدایا فرج امام زمان رو همین اسائه اصلاح بگردان. (در این هنگام افکت ظهور پخش میشود و مرد سفید پوش در

حالی که پرچم سبز رنگی در دست دارد وارد صحنه میشود و خبر ظهور امام زمان (عجل...) تعالی فرجه شریف) را میدهد، و شادی میکند و پدر و پسر هم شاد میشوند و جملاتی را بیان می کنند، اما ناگهان با صدای یک رعد سکوتی همه جا را فرا میگیرد و مرد سفید پوش در گوشه ای از صحنه می استند و سر به زیر دارد و می گوید)

پدر: آی مردم بالاخره اون آقایی که می گفتیم از همه مهربون تره اومد و عدل و داد رو به پا کرد؛ خدایا شکر که زنده موندیم و فرج امام زمان رو دیدیم، خدایا شکر که چشمان ما رو به چهره دلربای اون آقای مهربون روشن کردی؛ بالاخره نوای اشهد ان علی ولی... در تمام عالم پیچید، خدایا شکر که بعد از یک عمر چشم انتظاری بالاخره اربابمون اومد، خدایا شکر، شکر {اشک شوق و سجده}

پسر: یعنی جنگ ها تموم شد، یعنی سختی ها از بین رفت، یعنی صلح و صفا جهانگیر شد و بعد از صدها سال غیبت می تونیم امام زمان رو ببینیم و صدای گرمش رو بشنویم. {چند لحظه افکت شاد و بعد صدای طبل}

مرد سفید پوش: حالا فرض کنید امام زمان (عجل...) تعالی فرجه شریف) ظهور کردند و شیعیان و پیروان خود را فرا خواندند، حال ما چگونه است، با چه رویی می خواهیم برویم و به امام زمان (عجل...) تعالی فرجه شریف) سلام کنیم، بگوییم چه؟ بگوییم من که هستم؟ همان کسی که در لحظه لحظه عمرم به هر چیزی فکر می کردم جز شما، همان کسی که بارها و بارها با لغزش و خطا کاری هایم دل شما را به درد آورده ام، همان کسی که از شما رو برگردانده بود، همان کسی که فریاد یاری شما را در زندان غیبت بی پاسخ گذاشته بود، همان کسی که جز خوبی و محبت از شما چیزی ندید اما فراموشتان کرد، همان کسی که سال هاست نانت خورده است و دل نازنینت را شکسته است، همان کسی که حاضر بود خودش معیشتی آرام و بی دغدغه داشته باشد اما غم های عالم دل امام زمانش را فراگیرد، هان، بگوییم که هستیم، چگونه سر خویش را بلند کنم، چگونه ادعای دوستی و محبت وی را بکنم در حالی که سر سوزنی انتظارش را نکشیده ام و ذره ای غصه نبودنش را نخورده ام، چگونه؟!

مرتضی: یا صاحب الزمان، ما خطا زیاد کردیم، ولی حالا به در خانه شما برگشتیم، حالا شرمنده ایم، مگه نه اینکه شما مهربون ترین پدر دنیااید، مگه نه این که شما مردم رو بیشتر از پدر و مادرشون دوست دارید، آقا، ما رو ببخش، دستمون رو بگیر، ما هم قول میدیم دستمون رو از دست شما جدا نکنیم، به خدا ما شما رو دوست داریم و از خدا خالصانه تعجیل در ظهور شما رو می خواهیم، پدرم راست میگفت که ما هر چی داریم از شما داریم، اصلاً ما جز شما کسی رو نداریم، آقا ما رو ببخش.

پدر: آره این نیمه شعبان هم اومد و امام زمان (عجل ا... تعالی فرجه شریف) نیومد؛ هممون هم خوب میدونیم چرا نیومد، خدا وکیلی کدوممون از سال پیش تا حالا یه قدم به سمت امام زمان (عجل ا... تعالی فرجه شریف) برداشتیم، هان، کدوممون، حالا بیایید همه با هم دست به دعا بر داریم و برای ظهورش دعا کنیم.

اللهم عجل لولیک الفرج